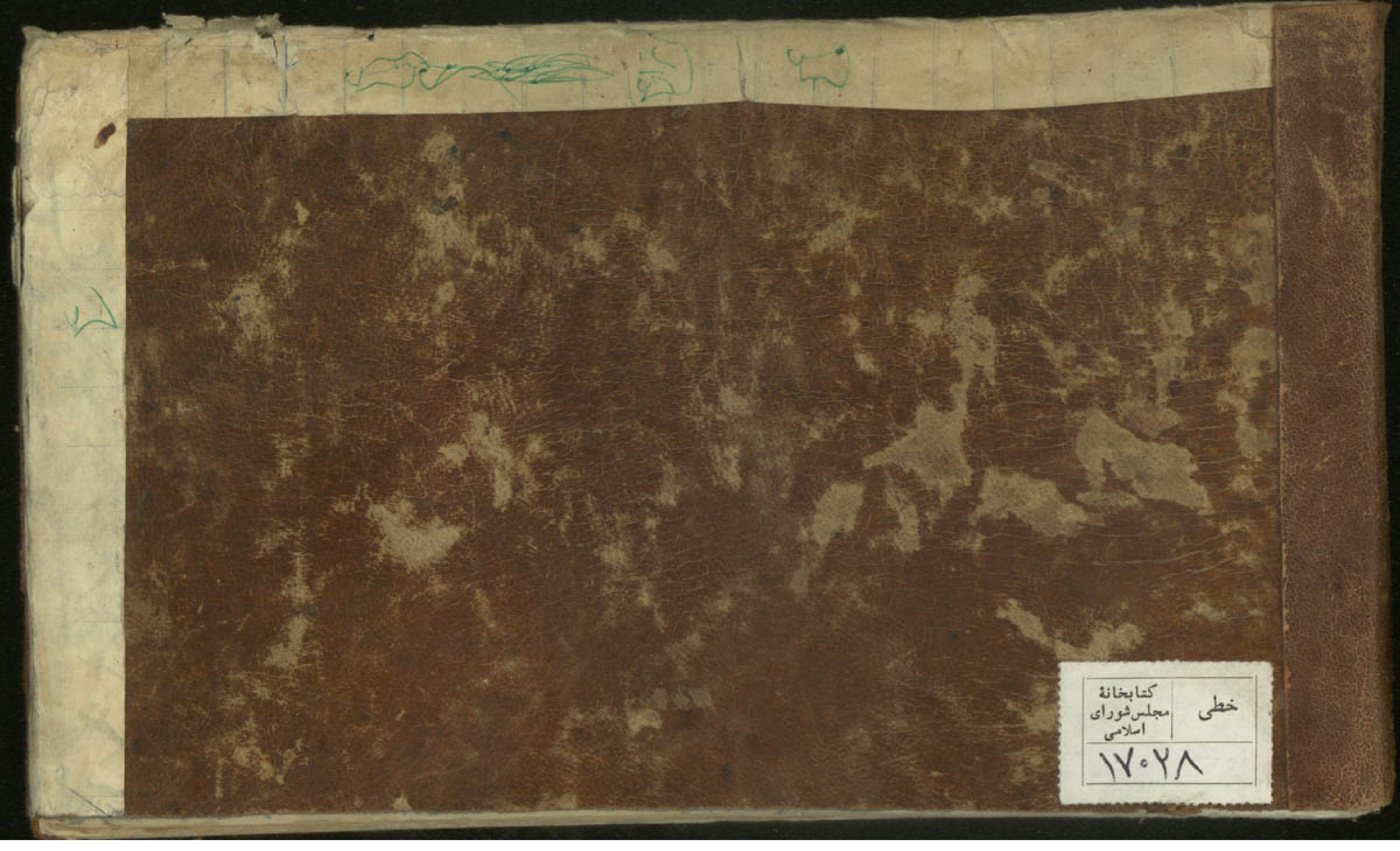

خطی
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۷۰۲۸


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان
مؤلف ترجمی (ناشناس)
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۰۲۸
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۱۹۳
۱۷۰۲۸
۲۰۸۱۹۳

دامن من آسمانی گشته و چشمان من — در شب اندر او فرو بارد [illegible] آب
ابر می نوشد فلک از آب چشم من شب — وین عجب باشد عجب نوشد اگر [illegible] آب
بعد از این باید که خون دل فرو بارم ز چشم — ورنه دیگر زر را شود چشمان [illegible] آب
ابر می نوشم ز نوک مژه کان چشم من — جز من شب کی نوشد ز نوک خنجر آب
اشک این شود دل [illegible] باید ز چشم — شد بر احوال من افسرده جان محشر آب
چشم چشم من بر نمای ز عمان و محیط — در بر دریای بی پایان چه باشد کوثر آب
ابر چشمانم برآید بر سپهر و مرگ دید — کف آن [illegible] افراز [illegible] آب
رزم با مدح شهنشه اکنون باید مکن — چشم بر هم نه و گر نه بگذرد از در آب
شاه دارا پاسبان چشم و چراغ اهل دل — سروری کز آستان فرخ جبه‌اش اسکندر آب
چشم عالم حضرت حجه جهان فروجود — آنکه می نوشد بار و حکم او هر [illegible] آب
خصم او خواهد بر خاکی برزد خاک بیخ — بلکه جنبانی ز نوک [illegible] آب
دشمن شه کور و گر بازش نبیند چشم کی — چشمه را چون روی او بیند بجنبد دیگر آب

کودک اقبال او شیر فلک را چون برد — از پی بازی بگردن اندر اندازد رسن
برف نعش از فراز کوه سازد زره جوشن — راست ناید سهل است از سر کوه بهمن
گرد جنبش چون بموج آتش بر رزم [illegible] — شخص عدلش چون ز جا برخواست [illegible]
جای حیرت بود ار [illegible] فرمانش [illegible] — بار از شاخ صنوبر خار از برگ سمن
صبح جاه و منشی [illegible] چو ماه آسمان — نام فرد [illegible] ماند [illegible] غنچی
از نخ او [illegible] روید از سر آب — ور دم او مرده صد ساله خیزد در کفن
تا کند یغمای دل آهوی خوبان خطا — تا بود آشوب جان نازدی ترکان ختن
روز اعدای جفا کارش سیه بادا چو شب — سال احباب وفادارش قرین باشد [illegible]
زین مبارک [illegible] — من بجز مدح [illegible]
قصیده در مدح و — منقبت امیر المؤمنین علیه السلام گوید
لب [illegible] جان معجزات [illegible] جلی را — [illegible] را
[illegible] روی ز [illegible] مجنون را — [illegible] حسن لیلی را

[illegible] ادم [illegible] — چشمه و دریا دهد [illegible] آب
خوار [illegible] چشم [illegible] — [illegible] آب
عدلش [illegible] — [illegible] آب
چشمه چشم [illegible] — [illegible]
از خیال مدح او [illegible] چشم من — [illegible] آب
عزم او [illegible] — نا بدی [illegible] آب
چشم من [illegible] — سوی [illegible] آب
دوزخ از [illegible] چشم [illegible] — ای عجب [illegible] آب
گلگشت مدح [illegible] — تا بنوشم از [illegible] آب
چشم من در خواب [illegible] — می ببارد [illegible] آب
زانکه [illegible] — کو چه حاصل [illegible] آب
[illegible] — [illegible] آب
[illegible] — [illegible] آب
[illegible] آب
چشم [illegible] آب

در مدح امام دوازدهم — حضرت حجة ع گوید
[illegible] چون ابر آب — از چه دای چشم [illegible] آب
خانه اندر او [illegible] چشم و دل از او [illegible] — خانه مرکزی [illegible] آب
پاک شو [illegible] چشم تا نیکو شوی — پاک شد [illegible] آب
[illegible] از چشم سر — ان چنان [illegible] آب
اشک [illegible] چشم [illegible] — [illegible] آب
[illegible] جهان [illegible] چشمان — [illegible] مردم دیگر آب
[illegible] چشم [illegible] فلک — ورنه می سازد [illegible] آب
هم [illegible] از چشمان فرو بارم [illegible] — ای عجب [illegible] آب
چرخ از [illegible] ز زمین [illegible] چشمان [illegible] — ان [illegible] آب
[illegible] روی [illegible] چشم من — صبح چون گردد [illegible] آب
[illegible] چشم من [illegible] — تا فرو گردد زمین [illegible] آب

شکری امبکه بی جان نیز جان شکاف   لشکری مبکه ویران زنابکت دل شکن
چون دهل مردم ز انگشتی خروشد ای شگفت   او خروشد بی دهان و این خروشد با دهن
پر بالی کز دو رخ جگت اورا روز جنگ   زو هراسد همه چو فریدون و زال و تهمتن
بر تنش از آتش همی خیزد که از آب و هوا   شد پدید از او استخوان ماهی و پر زغن
پیش او نبود کمان و تیر افکنده شکوه   نزد او نبود سنان و تیغ را فر و سن
زانکه او را دو خوانم روا باشد روا   کاتش و دود او رد بیرون ز کام خویشتن
میشود کز از فروغ او دو چشم زنده جل   میشود از خروش او دود کش ارکه ن
از [illegible]   زانکه [illegible]
ای با مردم کشنده ای با خون ... [illegible]   زان دل آتش فشان و زان دم آتش فکن
زو به تشانه همی ترسد هژبر ... کش   زو بکوه اندر همی لرزد پلنگ ... [illegible]
از خدنگ ستمی دل ... کبود دلیر   بز بر بز ... [illegible]
صید اندازست همچون چشم صیاد زدن   دور اندیش است همچون صبح دور اندیش من

سایه انداز جهان گرد جهان افروز اوست   همچه صبح فر بر ملک پرور آفتاب
سرو بر جاه دشمن کاه آن شاهی که هست   آسمان گرد گردونش تخت و افسر آفتاب
چرخ اثاری که او را گشته خادم آسمان   مهرگرداری که او را بوده چاکر آفتاب
نزد جاهش پست تر باشد ز اوج نه سپهر   پیش رایش نازتر باشد ز اخگر آفتاب
در جهان گیری بنام آفتابش گفته ام   گرچه همچو او نباشد پاک گوهر آفتاب
عذر آن گردون فر پر دل که جا گرد است   من ندانستم که بشنید بهر صر آفتاب
بر در او کاسمان از روی جا ارجست   هست همچون بنده بر در معمر آفتاب
سجده او را بر دیبوسته بر ره مشتری   بوسه او را برند همواره بر در آفتاب
خواستم از جود دستش شمه سازم بیان   زان سبب شد اندرین دفتر مکرر آفتاب
گر شرار آتش خشمش برآید بر سپهر   پای تا سر سوزد از آن تند اخگر آفتاب
گر شود جستان چه انگشت بی شرر او   در فلک همچون قمر گردد دو پیکر آفتاب
صبح گاهان از شکر خوان او باشد همی   بر رو آید ببام چرخ اخضر آفتاب

می کشد چون جان مراد از لعل جان‌بخش او   ناله بیرون آورد نخجیر را جان از بدن
آتش از کامش برون آید علم گویند است   در دل نی اندیشه تیغ شهنشاه زمن
حضرت جنت نشان جوی که بود ساقیش   درد چشم شوخ چرخ از بیم تیغ او دمن
مهر او بر سر شود دانسته شود ... [illegible]   قهر او مرجانشوان جا بود در سینه البرز
گاه رزم از سم شبدیز سنان ستاره   روز جنگ از نعل شبدیز بر اسکندر عاجل
دست خشم او قبای اطلسی چرخ را   چاک تا دامن تواند زد بسان پیرهن
روی او شد کعبه اسا قبله گاه خاص و عام   کوی او شد سجده سا سجده گاه مرد و زن
پیش جاه او جاه بشکند دو تا چون یمین   نزد رای او ندارد فرق خورشید از پرن
لطف او مانند آن دریا که در بخشد کمال   دست او مانند آن معدن که زر بارد معن
[illegible]   [illegible]
هر چه در مدحش مرا خیزد گهر از بحر فکر   قیمتش در فکر قرون تر باشد از در عدن
در طراوت روی او روی زسول است و سمن   در ملاحت خوی او خوی چمن ... [illegible]

مهر از معنی معدن شد ابوالمحسن بست
چارده باده دو دو در بزم انجمن

شمه‌ای باشد ز بوی آن ملک خو غالیه   پرتوی باشد ز روی آن فلک فر آفتاب
چون ضمیرش زین چکامه عالی و زین شد   زانکه طالع شد مرا از کلک و دفتر آفتاب
گاه جنبش چرخ را رقاص شد از رونمای   وقت خوابش ماه بالین بسته بستر آفتاب
فر روی دل فروزش پرتو فکن گر شود   ذره آسا میشود در نار و مجمر آفتاب
روز جنگ از سم بزجان شکاف او همی   مبگزد همچه مرغان سبک پر آفتاب
تا بود چون بخت عشاق ستمکش آسمان   تا بود چون روی ترکان ستمگر آفتاب
بر نگیرد از در دربان او بر در نه سپهر   بر ندارد از خط فرمان او سر آفتاب
بنده را می بایست از فیض او کی میشود   کافلک سایه بد رود بر موج انگر آفتاب
این لغز لغز ابام   لغزک ... [illegible]
لعبتی دارم که باشد بزه کار و بیز زن   عشوه ساز و جان گداز و سر فراز و سر شکن
پیکر چو مرغ آتش را انگشت دید گفت   این بدیدایی همی ماند که باشد موج زن
ورتن بی جان بجنباید کاری باشد شگفت   کین تن بی جان چه سان جان بیرون آرد ز تن

اگر بپوسند بقصد دل افکار منت ابروی دلبر دل بند دل ازار منت
در نیارند براه کارمن خسته کی آن باز زلف پیچی ناکه برد کار منت
انکه شب از دو انکه از خوابست دهن تنگ بود اه دل زار منت
انکه در خواب شد ذکر نگردد بیدار چشم از اشک زد عشق نگرد بار منت
انچه کاسب خوش نتواند کردن اتش عشق بود اه شرر بار منت
هرکه گوید که بود بی اب حیوان بی خبر از لب جان پرور دلدار منت

قصیده

گفتم از خوبی بود چون ان مه برافتاب گرچه نبود ذره از حسن او در افتاب
خنده اگر دابروی جان کاه او بر ماه نو طعنه ازد چهره چون ماه او بر افتاب
گشته از شرم شفق گون چهره چون سیم بر سپهر لاجوردی زرد چون زر افتاب
ادمی زاد این مرکز نباشد دلربا او نیا او را بدر ماه هست مادر افتاب
می برد در پیش قدش پای گل باردن می رفد از شرم خدش هست بی سر افتاب

از اسمان افتد بزیر از بهر پا بوسیدنش در رخ او افکند یکره نظر گر افتاب
بر فراز قد او ماه رخ او را ببین گر ندیدی بر سر سرو صنوبر افتاب
ماه رویش پیش ان خوانداف سیدروز وارد از زلفی پیان عنبر تر افتاب
از بوی بر خود بند ماه عروسی تنگ دل از نا بعد بر خوبیش زیور افتاب
حسن روی او جهانی گرفت از جلوه میکند افاق یکدم مسخر افتاب
دل ربا و دل فریز دل نشین و دل ربا تا الکه باشد بنده ان ماه منظر افتاب
جلوه گر دیده من بر او دید کفت باشد اندر بحر پنهان در شناور افتاب
همچو گرد در خشان چهره ان ماه روی در نظر ابجو دارزه کمتر افتاب
افتاب ار شد برابر با مه من باک نیست ذره را بوسه باشد در برابر افتاب
روی او را بنم از زیر دو زلف عنبرین گر چه باشد در شب نبدی سر افتاب
برده گر بر گرد از ماه ان زهره جبین انقلاب سری اید رخاور افتاب
می نشاید با چنان موی معطر ادمی می نباشد با چنین روی منور افتاب

تیغ چون خورشید او پراکنده شان هرکی را چون شمار اختر او سو بین عدو لشکر کشد
[illegible] [illegible]
نالد شاطر زیبا عروس ساز ابور در لباس دلبری باز بند زیور کشد
با ورش هر دم لباس رنج رابرش کند دشمنش هر شب عروس سور را در بر کشد
دفتر اشعار رزمی خوش از هر دقریب زانکه در مدح نکویان خامه بر دفتر کشد

غزل غزل

میکنم هر شب بیان زلف یار خویش را میدهم شرح پریشان روزگار خویش
زاهد اندر کعبه و ما در خرابات از چنی هرکه را بینی طلب کار است یار خویش
کرده ام می عاشقی را اختیار ای دوست هرکه را بینید دارد اختیار خویش
هر رخ را دانی که از بهر چه باشد چشم تشنه بر تیغش دلم لب بر لب یار خویش
میشود در بحر اشکم غرق گردون عربی کرده هم راه اب چشم اشک بار خویش
پرده بر کبر از سیا سایه خود کنند چرخ پنهان افتاب سایه دار خویش

کار عاشق جان دادنست کار او کشتن بود ماه او چون بید بیم از دوست کار خویش
سجده کافر میکند بر افتاب دماه من سجده ارم بچشم از رخ دلدار خویش
رزمی از عشق قد و رخسار و زلف داده از کف طاقت و صبر و قرار خویش
صبر رابی روی او اندر دل این بار نیست مرا عاشق میشود با هجر او را کار نیست
ان پری رو بری حال خوابست رخش را کی عیب یکشب از غم او دیده ام بیدار نیست
گل اگر باشد ولیکن چون رخ محبوب نه سرو خوش باشد ولیکن چون قد دلدار نیست
زاهد از زهد ریا داری که دارد کافر است ای مسلمان کفر کافر از بت و زنار نیست
انکه خواهد دوست از دشمن نمی‌ نیست باک طالبان گنج را اندیشه از مار نیست
سوی یار از چشم ما کرده پنهان ان نگار زانکه میداند که ما را طاقت دیدار نیست
خون ما را گر بیاد او بریزی غیب هم کشته گشتن به امید وصل یار از ار نیست
عاشق از جور معشوقی اگر افغان کند در بر اهل یقینش رتبه مقدار نیست
ساحب را بی با زاهد نگوید زار دل چونکه میداند که بر رفا با اسرار نیست

موسم گل یاسمن مویان مشکین روی لاله شین … در بهاران رخت برگل سوی باغ و بر کشد

دیدکه چشم قبلی مرا شارت ابروان … ده کبر قلم کی ان نرگس سبز کشد

چون نظر بر روی و موی او کنم بینم همی … سنبلی با بر رخ روی خوش منظر کشد

کردم شرح بلندی سر زلف و را … بی سخن طول سخن تا دامن محشر کشد

[illegible] … [illegible]

وصل بی هجران کسی را چون میسر میشود … بر گل راحت بوست زحمت بی حدی بر کشد

چون زنند گلگم مدح میرود یا دل رقم … رشته نظم مرا اندر دره گوهر کشد

حضرت عباس ان شاهی که صلاح داد او … شور دشمن را فجر برنده بر خنجر کشد

کرمهای همت جاهش که بر برد یا ل … [illegible]

سا منی مهر حزم او تواند یک … کاهین دیوار کرد گنبد اخضر کشد

جز زنی ماند کو او که مرکب میرد … هیچ کس هرگز نبه الوندها در بر کشد

وقت جنگ … … [illegible] … کشد

بیش کرد او چه سود از دشمن با چوب خوی … گرد خود سدی بسان سد اسکندر کشد

دشمنش گر چون شرر باشد شرار در شود … چونکه او آتش فشان شمشیر خارا در کشد

پنجه خشمش کر غارت گری از تو شد … گوش وار مه ز گوش چرخ بیغاره کشد

رشته جان مخالف یکسر از هم چو ابر … روز جنگ این دم که از دل نعره چون تندر کشد

جز کند او که کرد از گه از پشت زین … من ندیدم مار از در اژدهم اندر کشد

پنجه کار آهنین چنگال چون پولادوی … تا من از بیرون دم دندان ز پیل نر کشد

نور روی روز افروزش تواند پنجه مهر … گر در شب ای تاری قیر گون معجر کشد

از سنان دشمن تواند سبب آهن یک … گر که از خنگ فی سد دره از کشد

در شب اخر کر کند بی حکم او جای سحاب … شخص هلال از دیده اخر کشد

بر شب از شرم مه رخسار ان کیوان غلام … اسمان خورشید را اندر سیه چادر کشد

بی فراز تیغ قدی که فرود درج ظفر … ان زمان کز کافران او باستان کشد

سبلا بچون زبینی پامال کردون را اگر … از خط فرمان او گردون زمانی سر کشد

دشمنش در چرخ کی باشد اگر بر سان دیو … ناوک بچون شهاب او براید از او دمار

میشود این زهره دور چرخ فتنه جو … هر که کرد خویش سازد زخم او حصار

کار انگشت عاجلانه شمشیر وی … گر رود چون ماه بر گردون عدوی نابکار

شهر علم او بود ماند عالمی گران … بحر جود او بود برسان گردون بی کنار

وصف رو بش الکن و افاق ابن پر نور … نام خشم بر برد افلاک ایمن بر زمار

خادم اقبال جاه او که فرمان بری … میکند در بیم عنبر زگردون مهار

تیغ اتش بار او بر فرق دشمن روز جنگ … اتشی باشد فرو زان بر فراز کوهسار

نابری نام از کرد بان گنبد و چل … نالی بادا زین مویان بغداد و حصار

مانده اندر بند اندوه و جفا شخصی اسیر … باشد اندر دست شادی و صفا یار ش

قصیده در مدح … حضرت عباس کوید

دیده بی رخسار او بر شب نجوم در کشد … دست گیری کو کز این دریای خون بر کشد

هر که بار عشق خوبان کشید از دوش خود بیش … در شماری نیز کاهی اسمان بر کشد

نرگس چشمش مانعی دارد سر جنگ و ستیز … زانکه بر رخسار ماه از ابروان خنجر کشد

در بر شمشیر او مالی سپر بر سر کشم … هر که از تیغش همی زنده سپر بر سر کشد

گر نباشد خواب اندر چشم می بود شگفت … عشق خوبان خواب را بیرون ز چشم تر کشد

چون پریشان میکند بر چهره خود زلف را … افتاب و ماه را در مشک و در عنبر کشد

گر فرو گیرد نقاب از روی و موی دلبر … رشته طاقت ز دست مومن و کافر کشد

کشته ام با او چنان لاغر که هر ساعت صبا … چون پر کاهم کهی ایدون گهی ایدر کشد

نام پروانه دشمن سوزد ز شمع روی او پیش … پرده بی پروا ز شمع چهره خود بر کشد

شعله نگاری بر آمد زان رخ شنگرف گون … تا خط هلالان بگرد خورشید خاور کشد

غافل آشنا ز بر معنی و بصورت ادم است … هر که او به صورتی این کو نه صورتگر کشد

ای عاشق کو مرا سوزد صبا فرزاد را … تو دامی از دل خونین هم پر و در کشد

رفتن ما سوی دلبری نباشد با جفا … خبر عشق دو دلدار سوی دلبر کشد

معاذ در دو فراق امروز جان بر لب مرا … چون شود در دمی شیدا بفردا کر کشد

فرودین آمد که در گلشن بنالد شاخ گل | نوبهار آمد که از شادی بنالد مرغ زار
ابر شد بریان چشم عشق بازان اشکبار | بادشه مانند زلف ماه رویان مشکبار
دشت شد ریحان بود چون خط خوبان چگل | خاک از نکهت بود چون ناف آهوی تتار
نرگس و سنبل بسان چشم و زلف گلرخان | این شد آشوب دل آن آفت صبر و قرار
از خروش سار و بلبل پر شده گلشن از آن | ور شکوه لاله و گل جان فزا شد لاله زار
در کنار جوی آب این سرو باشد با وجود | در کنار چشم های من خیال قد یار
صید دل را میکند او ای شهره نذرد | راه دین را میزند افغان ساری هزار
ناله صنبور و نار اید همی از هر طرف | نغمه مزمار و نی خیزد همی از هر کنار
بشکند جنگ و دف و درد را گل بانگ چنگ | بکند بار غم و اندوه را آوای تار
گاه آن آمد که اندر صحن گلزار و چمن | هر چه اندازی نظر ها خواه از ...
دلبری پیچیده باشد از مراد خود چون بنفشه | گل رخی باید که باشد از نشست چون ...
آنکه دین و دل غلطی ز روی دلفریب | فتنه جان و تن چشمان او ... ناب دار

گفت آن بی مهری ... جاه حیدر ... | راز خود را هم ... اندازد از خصم ...
سرور دنیای دو دین شاه جهان مهر رسول | مهر روی زمین میر زمان سر الله
جسم خرگردون شد بسان ... | برج چون برج که علی بنای او بنا
چاکر درگاه او شد از فلک برتر ز فر | خادم دربار او شد از ملک برتر ز جاه
میزند مهر ز شش سنان بر دیده ماه ... | میبرد رایش صبا از چهره خورشید و ماه
چون غلام آستان او بوسش بود گردون ... | در ملالش حلقه اندر گوش باشد سال و ماه
باد ... اگر گردد ... | دشمنش ... اگر سازد ... برگنج و کاه
دشمنش ... بر باد ... | چونکه ... فراز زین اسب کوه کاه
رتبه خورشید و ماه این ... | این ... بزم گاه و آن غلام بارگاه
پیش تیغ تیز او در رزم چه سنگ و چه موم | نزد ... او در جنگ چه کوه چه کاه
هر کی باشد سرافرازست مانند الف | هر که ... دال باشد ...
تا برد روزی خود ... در هر سحر | ... برخوان احسان خلق عالم را صلا

صبح شعر از دیوان رخسار شان آید بجوش | تا بجاه مدحت و اوصاف میر کامکار
بحر خلق جهان ... زمین | آسمان جاهی ...
ماهی ... | کان ... بار
رای نور افشان در شب ... | پیش چشم مردمان ...
رام ... | ... فرار
خصم ... | برق سوزان ...
از ... اسپش ... | سنگ ...
ماهیان در آب ... | ...
... | ...
... | بزاو ...
عزم او ... | در خواب ...
... | گاه چون کوه ...

بر خصمش خون برآرد از رگ دل خصم ... | هم چنانکه ... سنگی ...
... | ...
خاک ... | ...
تیغ خونافشان خون ... | چون ... در قلزم پر خون ...
... آفتاب خاوری | ... تیغ را ... چون در جنگ ...
... | ...
تا بود جنت مکان طالع از راه صواب | تا بود دوزخ مقام ... از فرط ...
باد خصم او ... | باد یار او ... و اندوه ... راه

در قصیده | بهاریه

مژده‌ای ... | سبزه و گل ... روی ...
... | ...
در گلستان گل ... | بی عجب باشد که ...

سان سوی پری چهره کمان جو بحیب — ز سم حسام آن شه صفدر آتش و دود
مگر ز خاک در او نصیب برد — گشته‌اند بهمین سان معمر آتش و دود
اگر عدو پیش باشد بجنگی اهن و سند — از او برآرد با نوک خنجر آتش و دود
ز مهر و فهرش باشند یادگار مگر — کر سرخ رو بود و بر صفر آتش و دود
اگر نه شدی و بزی و چرخ کی بشود — عدوی آن شه شده اخگر آتش و دود
ز سم نکاور او پست سازد شمی چون خاک — که میشود بر از شند صرصر آتش و دود
دو شهسوار بر آن شهنشه اب و غبار — دو بنده اند بر آن خاک در آتش و دود
جبل ندارد بهی ز حمله دشمن — چه غم اگر برود در ری سمندر آتش و دود
ز شرح دادن تیغش در است دل بیم — چرا که خیزد از کلک و دفتر آتش و دود
ز سم صارم و اندیشه سالش هست — همیشه درد بمن خصم مضطر آتش و دود
نسیم خلقش در عالم اگر وزد یکبار — بهیچ جای نبینند دیگر آتش و دود
کند سخن افزا یک ساعت — از آنکه او را باشند لشکر آتش و دود

بیار آتش و دودم بزن ز هجر لب — مرا بخواه فزون تر از این بر آتش و دود
نظر کنم چه مگر بچهره و زلفش — برابر آید از دل مگر بر آتش و دود
چه دو برابرم آید خیال آن رخ و زلف — شود پدید مرا در برابر آتش و دود
نظر بقامت و رخسار و زلف او انداز — یکی ببینی بفراز صنوبر آتش و دود
بپرده چهره و گیسوی خویش را پوشید — بزیر پرده چه سان شد مستتر آتش و دود
مگر جهان را آتش زند و دود گرفت — که هست هر جا بی حد و بی مر آتش و دود
سپهر سوز روا خیزد از اشک از چشم — چه خیزدم ز دل از هجر دلبر آتش و دود
دهان ببستم از چشم و گوش بیرون شد — کی برآید از روزن و در آتش و دود
ز کس نهادند بشه مگر شده اند — غلام باده شه داد گستر آتش و دود
جبین سرور دین آنکه در بر دارد تیغ — همی برآورد از چشم اخضر آتش و دود
ز حکم آن شه رضوان غلام نبینکه — اگر برآید از آب کوثر آتش و دود
نصیب دارد در روز و شب جای نوال — ز تیغ نعش خصم ابر آتش و دود

بروز جنگ برآورد و برانگیزد — ز مغز بدخواه از نعل اشقر آتش و دود
ز باد خشمش در موسم بهار از خاک — دمید بجای گل و سنبل ز آتش و دود
همیشه تا چو رخ و زلف ماهرویان شد — بلطف و رنگ مر این دو برادر آتش و دود
بجای آب و بجای نفس برون آید — ز کام دشمن او نام بجز آتش و دود
دل — بس بست زمین بر بلند گیتی کفتار — فرو گرفت جهان را از آتش و دود قصیده

رسانده تا بر اشکر آن روی چو ماه — بجو از آب ای آتش سوزان سیاه
من ندیدم غزال زهره جبین مهر چهر — سرو را دیدم بقبا و ماه را بر سر کلاه
خط سبز است این بر آن رخساره شکر فشان — یا ز برگ سرخ گل رسته است زنگاری گیاه
ره از این شه کلاه گمراه نتوانم گشت — ابر زنگی که بر آتش چه سان بنشسته راه
چشم او نرگس بود ز ابروان چون کمان — از دو جانب دو حسام آخته بر روی ماه
من ز هجر روی او پیوسته گریم زار زار — او بحال زار من همواره خندد قاه قاه
عشق روی ماهرویان کرد رسم — بجز بوی مشک مویان کرد حالم را تباه

توبه کردم دی بر زاهد ز عشق گلرخان — تا بدم گفتی هزار استغفر الله زین گناه
با حریفی هیچ او بازم چه سان شطرنج عشق — زانکه باشد مات آن رخ بید فرزین شاه
حسن عالم گیر او شاهی بود کو یک تنه — همه عالم را مسخر کرده بی رنج سپاه
آتش او دل خود را نشاند آب چشم — ورنه سوزاندم جهان را سر بسر از سوز آه
شب همه شب یاد رخ او اشک بارم تا صبح — چشم اشک آلوده بر احوال من باشد گواه
دل را مکن ای که داری بر رخ خوبان نظر — جان فدا کن ای که کردی بر رخ جانان نگاه
مهر و ماه را گر خواهی دل و دین را عوض — وصل جانان را گر خواهی سر و جان را بخواه
مرد گر شد نزدیک دره بابد و شب — رهبری باید و اگر نه میشود در راه اشتباه
تا رسی بر کعبه مقصود در صحرای شوق — هم از این سو هم از آن سوی دو دی بیجا و راه
ز حسن کی انگشتی برباد سیم — شوکت خود را بکش هر چه در فکر باه
راز خود را با کسی هرگز مده اندر میان — داشت باید گوهر یکدانه خود را نگاه
هر چه کردی نیز بر این من نهان پیدا شود — چون گشتی در برنا هر مان بند فنا

از سهم خلق چون مینوی آن رضوان غلام … ای عجب باشد گر از دو قوم کوثر جزدا
صبح دم بینم چو خاک آلوده کان از خاوران … بهر تعظیم درش خورشید خاور جزدا
عدل عالم پرور او در بر کاروی اور د … کی دگر شاهنشهی [illegible] کوثر جزدا
از سموم خشم عالم سوز او بود شگفت … گر دو آب از اشکم ماهی سمندر جزدا
نام عزمش گر بر کوه بوید کے … کوه از جا همچو مرغان سبکپر جزدا
شد سر افراز انکه بر سم سمندش بوسه زد … زانکه گرد سبزه روی از تنه مرمر جزدا
چون خیال تیغ او را [illegible] خصم [illegible] … در بر جنبش جهان مرگ مصور جزدا
کف او را گاه در با کف [illegible] کان سے … زانکه از وهم گهر پیوسته هم زر جزدا
روز رزم از قهر او روز بزم از لطف او … ابر ز آب روان و آب از آذر جزدا
[illegible] … آفرین ز مرجان از کلک و دفتر جزدا
سنگ از [illegible] از [illegible] ابدا … [illegible] از فرخار و کشمر جزدا
در کنار دشمنش [illegible] نشیند ا … در کنار [illegible] اندوه و غم بر جزدا

ز دیدن تو بود با نصیب زاهد شهر … که زینت الهی از رنگ لاله اعمی را
بیا ز لعل لب شکرین شیرینت … خرم بمژه قند و نبات گستر را
نه من بوصل تو ام آرزو بود تنها … که هر که را کرم دارد ازین تمنی را
ز شهر خوبان [illegible] کارات … سپهر [illegible] که بست شعری را
بوصف حسن ترا [illegible] … [illegible] را
[illegible] تو هر که شد عاشق … کند ثنای ولی ملک تعالی را
[illegible] … رسند که درش نوح را و [illegible] را
به پیش [illegible] اوبسته است [illegible] … [illegible] کسری را
کند سپهر برش [illegible] … فروتنی [illegible] را
هر کی [illegible] ز عدل و داد او گوید … [illegible] ظلم و عدوی را
فلک [illegible] … [illegible] را
[illegible] … [illegible] را

قصیده در مدح [illegible] … جای [illegible] امام [illegible]
مرا برآید پیوسته از سر آتش و دود … که چون [illegible] چنین در آتش و دود
ز هجر چهره و زلف چو آتش و دود [illegible] … مرا برآید پیوسته از سر آتش و دود
شده دل شکن و بی قرار در عالم … چو روی و [illegible] بر آتش و دود
ز روی و موی نگارم [illegible] … چو روی و موی [illegible] چون قلب کافر آتش و دود
بجای چهره و زلفش بود شب تا صبح … مکان من پر از این دو ستمگر آتش و دود
ز روی و موی [illegible] بیکدم … شده بلای من زار مضطر آتش و دود
بیاد چهره و زلفش شبی نمی خوابم … چرا که دارم بالین و بستر آتش و دود
ز هجر دانه خال سیاه [illegible] … ز سر برآید [illegible] چو مجمر آتش و دود
اگر ز کام [illegible] آب در [illegible] … [illegible] شود از کام [illegible] آتش و دود
برآمد ست ز کام دماغ من یکسر … [illegible] در هفت کشور آتش و دود
چو من نباشد اندر زمانه آتش باز … [illegible] ز کام تا چرخ اخضر آتش و دود

جز جنابش [illegible] کشتی ما را [illegible] … گر نه [illegible] غضنفر جزدا
[illegible] طوفانی [illegible] … گر ز عشق [illegible] از دیده تر جزدا
ز آتش هجر [illegible] خال او سوزد دلم … ز آن سبب پیوسته [illegible] جزدا
ای بسا خون [illegible] هر گوشه [illegible] … فتنه گر این سان ز چشمان ستمگر جزدا
خون از آن گریم که دارم [illegible] … [illegible] خون [illegible] جای [illegible] جزدا
از فراق روی و موی او مرا از چشم و دل … اشک بی اندازه و [illegible] جزدا
شعر گفتن را [illegible] عاشق [illegible] … از زبانم هر زمان اوصاف حیدر جزدا
[illegible] که نام خلق او [illegible] … از در و دیوار بوی مشک و اذفر جزدا
از تف [illegible] آتش بار او [illegible] … جای آب آتش ز کام خصم کافر جزدا
[illegible] … [illegible] از سم [illegible] جزدا
رای جان افروز او [illegible] … آفتاب از ذره [illegible] جزدا
گر رسد بر کام اژدر شهد [illegible] … قند و شکر جای زهر از کام اژدر جزدا

[illegible] … [illegible] جان خورشید انور جزدا

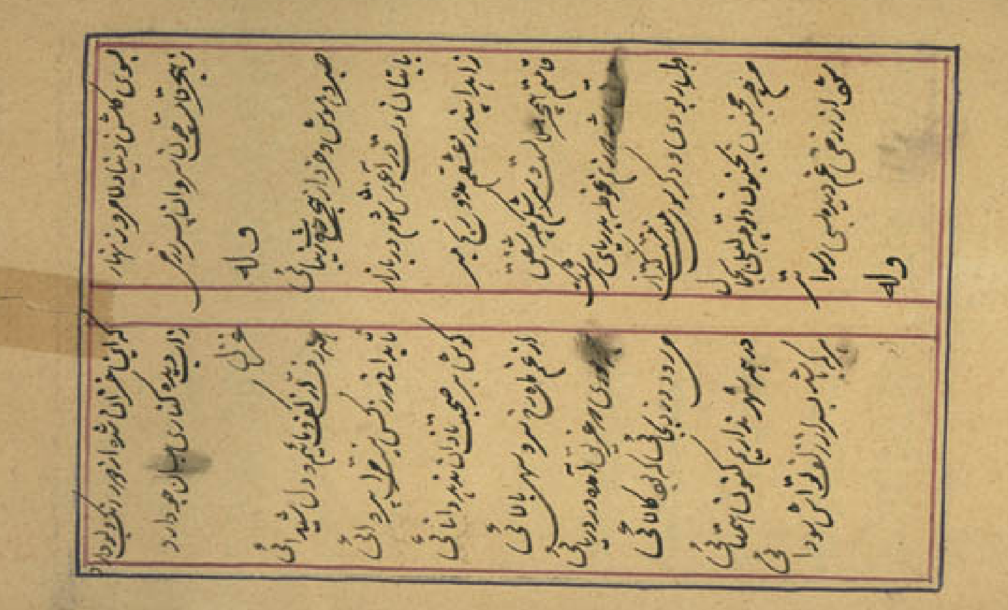
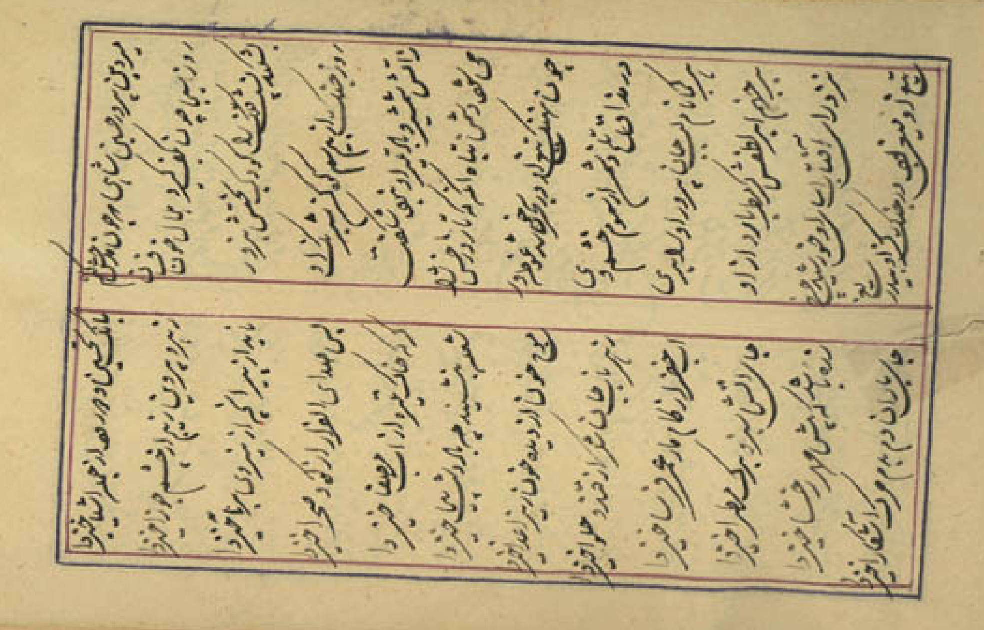
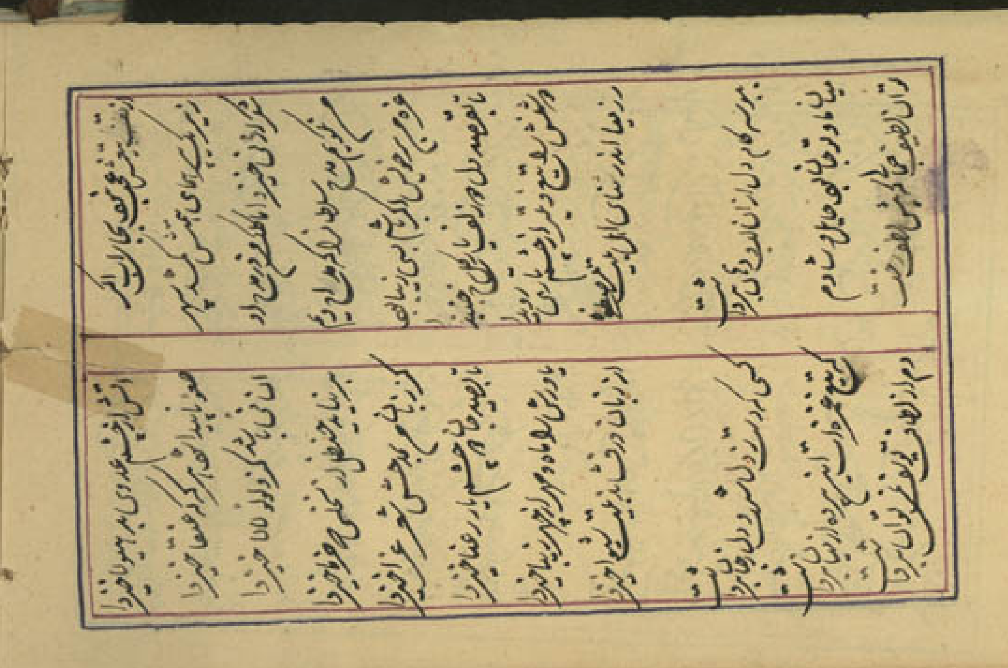
من کرچون کمر از رقفای او روانم تیغ | دامنش را لیکم ارانی سوی غبار رفته است
جانی ما لکبر و از جانان ملولی ترک مهر | زانکه مهر او ستانی جانی دوا عرض رفته است
هر که نبشته است ان بار محبوبی ورق | در حیات خو ئیی در فردوس اعلا رفته است
جمعی از سرسوی او رفته دو صید اندر | تا چه خواهد دید کرامی کز از یار رفته است
عمر چشم را اعزه کی از وصل خوبان جهان | ای که همت در پی حرص و تقنا رفته است
طاقتم تا بی توانی صبر و آرام و قرار | در غم او هر چه بود اندر سر ما رفته است
دانه اشکم که بر دامن چو پیشانی باشد رفت | سیل را هر کس که دید از کنه بیجا رفته است
گفتمش کمر بهر دهم و بستم تیر اخند بیدو کفت | ای حباب هر که در بی جی سود سودا رفته است
شیوه منی چشم بوشد از بهر و ز جانی خوش | هر که چون منی از پی خوبان شیدا رفته است
جانی زوصل روی خوبان او منقح گشته است | دینی ز کفر حیفی زلف او بنی رفته است
اشکانی تیر سید که نوز زاده آتش بار ما | کوب ای تید و دود این کز نه بلا رفته است
بر فلک شام این تعلق نبود اکرمی مرخس | خون چشم است ای ایوان غبار رفته است

غزل

تا باغ چو آینه در سرای دل | باشد بی زاینه بعد صفای دل
پرسی ست زمین که دولت درکی بود | هر جا که هست زلف تو آن جلت های دل
گر جان من برون شود از تنگنای تن | خفته برون نی رود از تنگنای دل
روی تو دلبر است چه باشد کی ما | موی تو دل کش است چه باشد خطای دل
تا دلفریب عمره خود را کشاده یار | دل مبتلای است و من مبتلای دل
از دست رفته است شکیب و قرار من | پیچیده است تا سر زلف بجای دل
در هر دلی که می گذری شاد میشود | خالی مباد بی تو دل از فضای دل
ای جو هست خانه شود آماده بهر تو | معمار صنع کرد چه دل بنای دل
از دست هجر یار تو ... طلا و فغان ... | ... از زی صفت ... از فغان دل
دست بر کوی بر جبین بر از خرمی زنی | اشک مرغ دل باز بر هم می زنی
ای که می گوئی دل ما جسته ظفر یار را | از تغافل سنگ بر اینه جم می زنی
بکسره املاک ... نقاب و آتش در ... | گرد کرد ... آتش بعالم می زنی

ای تو دلبر و سنبل چهره تو بر | شکست دل ما و گلستانی را
کنم سجود بر دل بجان تو من | جوان شن که نه عجده کات دفری را
فغان تو واه ز درد چه ... لبی ورد | که نزار از کاه کوه ... را
اگر تو برده لب فلکی می توان شاهد کرد | زمار و پنه اعجاز دست موسی را
را انجل یار فراق ملکی ... | که خواهد از ... حل رضوی را
بدین دو دنیا با عشق تو چه کار مرا | که عاشق تو نه این خواهد ... را
چه بر لب تو وفد تو ... | شب چشمه کو ز درخت طوبی را
منم ز راه جهان سوز خویش بی ... | کنم بر آتش هر شب ... اعلی را
بر پیش گلش رخسار تو زنا دانست | که وصف اگر ... زار عقبی را
کسی که عاشق تر سانی شود چون هی | بگو بجو دکر ایمان دلکش و تقوی را
دکر نکر دو صورت ... عشق کنم | ... کدر او و دیده ... معنی را
مسافران سر کوی عشق از دل و جان | وداع گفته ... دیار و مکان و ماوی را

من ... از ... سر داون ... | بر سرم تیغ جفا از کرده علم می زنی
ای قلم تا چه کوئی از دهان او سخن | خود من ... از راز ... می زنی
از کی ... ابروان ... | بر دل من کر بجانم در غوام می زنی
انکلوس ... سود رسنم ... چاک | تا ... زار ... می زنی
زنبها را ... خال تو فرد و ... جال | ... از این ... دایم ... می زنی
... لعل ... | ... داری ... می زنی
از بهرم دوش ان دلارام ... رفته است | اه کمران ... ارام از دل ما رفته است
در بهرم ... ز خون بنود | آن هم از دنبال ... دلا رفته است
زلف ان خورشید ابرو هست ... | از جه آب ... دیده عشاق ... رفته است
من که در سیل ... دوانم ... | حال ... کشتی ... رفته است
از فروغ آه ... رخ ... نکار | رونق ... رخشان رفته است
در ره ... انکه ... نیست | از بر این نکار دلربا ... رفته است

نقش افسر شاهی نگشته تا ماهی | شکوه فر الهی همی از چهره‌اش پیدا
به صفت انشا معادل نبض زمین [illegible] | از امروز اگر غافل شوی خجلت کشی فردا
الا تا لاله و ریحان دمد در ساحت بستان | محب تو بود خندان عدوی تو کشد [illegible]

وله | قصیده

بارخش خون جان آب از دیده ما خیزدا | اب جوی خون گشت چون طوفان ز دریا خیزدا
مردم عالم که در آب چه آتش اند | بسکه آب و آتش از چشم و دل ما خیزدا
رشته الفت از آن سوزن [illegible] | گر بجای موی سوزن ز اعضا خیزدا
هر زمان هر شب ز آن [illegible] | تا مرا به ابر زلفش از دل آه خیزدا
چشم یار امشب بخواب ناز رفت [illegible] | باز اگر این فتنه خوابیده فردا خیزدا
جز لب لعل بتان کز او سخن آید برون | من ندیدم لولو از یاقوت حمرا خیزدا
غیر خط کز روی دلبر [illegible] | آتش از گلزار و ریحان بو یا خیزدا
از فراق لعل چون بهرام [illegible] | مر مرا از دیده بهرام [illegible] خیزدا

هر میان [illegible] یار [illegible] شبی | گر کشد دستم کمر که غم از جا خیزدا
چشم من [illegible] | لیک از این خون و از آن اشک [illegible] خیزدا
در میان عاشقان باشد چه نرگس [illegible] | هر که چون سرو چمن یار از جا خیزدا
تا فروزان چهره دلبر [illegible] آتش [illegible] | دود عشق از سر عشاق شیدا خیزدا
شعله از آتش عشق بتان سنگ دل | گر رسد بر کوه [illegible] خیزدا
شد بر احوال دل بدخواه خون و خون | ای عجب [illegible] خون ز خار خیزدا
ز آه سرد من [illegible] | من ندیدم [illegible] از فرط سرما خیزدا
که بدریا افکنم از [illegible] | جای آب افروخته آتش ز دریا خیزدا
این چنین کز چشم من خونابه رود | موج خون از خاک تا نه طاق مینا خیزدا
پیش ماه من ندارد جلوه روی ماه و مهر | مهر بخشد [illegible] عالم آرا خیزدا
[illegible] آتشم [illegible] | بار چون آب آتش از [illegible] خیزدا
آفتابم چاکر ماهم [illegible] | تا نه کلک [illegible] مدح مولا خیزدا

هر بار بهاری جنت از خلق او بوی | گه این [illegible] جهان [illegible]
رخش ماهیست تابان و لبش لعل [illegible] | دلش [illegible] رخشان [illegible]
کمینه بنده فرمان او کاوس کیخسرو | کهینه چاکر دربان او اسکندر و دارا
ز دود تیغ عدو سوزش [illegible] | ز سم رخش جهانگیرش کند البرز [illegible]
هزبر بر روی او مفتون چه مجنون [illegible] | روان بر چهره او عاشق چه وامق بر رخ عذرا
بلرزد [illegible] خصم [illegible] چون [illegible] | ببرد زهره و شیر [illegible] چون بر کشد آوا
زبان در کام [illegible] | قلم در دست [illegible]
[illegible] | بنام [illegible]
بهر [illegible] گل [illegible] سنبل [illegible] | به [illegible] چشم [illegible] نرگس شهلا
محب او بسی مانند سنبل [illegible] | عدوی او همی [illegible] نرگس [illegible]

وله | قصیده

دگر از فر فروردین جهان شد جنت [illegible] | هوا گسترده [illegible] سراسر [illegible] دیبا

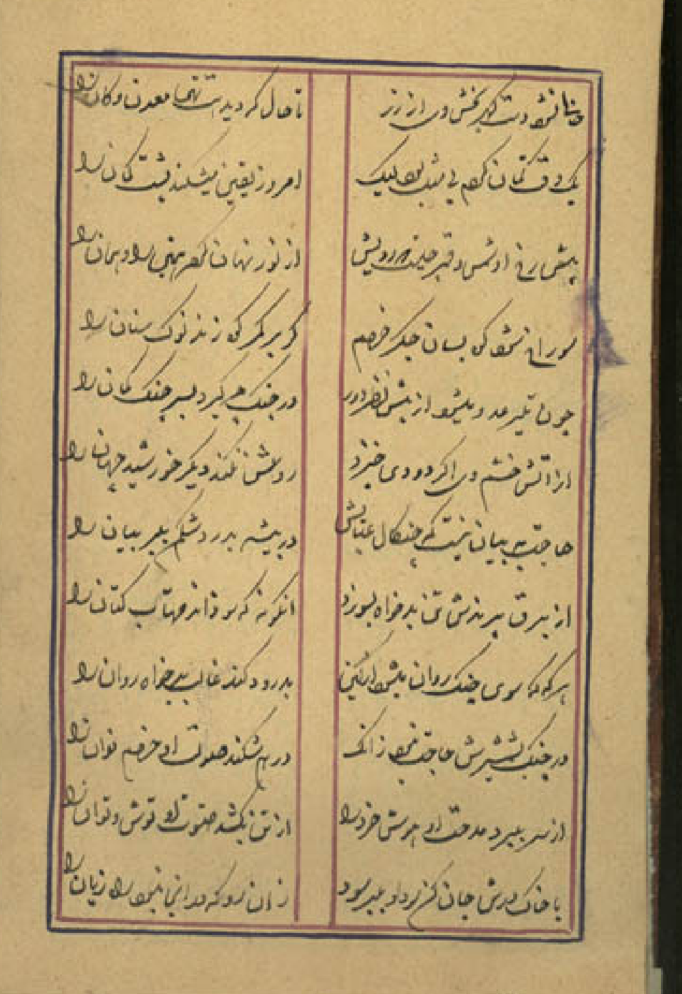
بر رخش از [illegible] | رخش [illegible] در دریا
[illegible] | عدو گر بر فلک باشد [illegible]
از وهم تا [illegible] | [illegible]
روان [illegible] | [illegible]
تیغ آن شاه شیر افکن [illegible] | [illegible]
[illegible] | ز سهم تیغ [illegible]
[illegible] | [illegible] ماه نو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خورشید جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | غبار نعل [illegible]
[illegible] | [illegible]

درآمد روز جنگ از نجم روز آن زمان جنگ | که انداز زمین را تاب بام گنبد مینا
ز بیش خشک لاله در جنگ [illegible] | نیاید شه [illegible] جهان ما
ملک گر در فلک نام بر زمین [illegible] | شود شگرف [illegible] سراسر [illegible]
گر از دریا بدیدی خون برآید جای آب | بچشم خون فشان [illegible]
بر آنکس [illegible] | اسیر گر [illegible] از لطف خدا فردا
عدو [illegible] سر [illegible] | که شیرین [illegible] از [illegible] حلوا
ز نوک نیزه او خون برآید از دل دشمن | شگفت [illegible]
نیاید کینه او [illegible] | نذارد دوستی و آشنائی سنگ با مینا
بهنگام سوار [illegible] | ببرد [illegible]
اگر کوه گران [illegible] | شود [illegible] سرگشته و شیدا
شود [illegible] | [illegible] از الماس [illegible]
جهان عدل او این چنان [illegible] | [illegible]

سوی ملک [illegible] شاه [illegible] | چو شاه [illegible] روم [illegible]
روان شد [illegible] خسرو [illegible] | چو شیر [illegible] زرد [illegible]
فرود آمد [illegible] | [illegible] تیغ [illegible]
ز گلگون [illegible] | ز گلگون [illegible]
جهان از تیر [illegible] | ز فر و روشنی مانند روی شاهد زیبا
هزاران لعبت سیمین [illegible] | عروس روز [illegible] جهان آرا
درخشان [illegible] | بسان تیغ شاه دین [illegible]
شهنشاهی که [illegible] | جهان جوئی که [illegible]
سراز [illegible] آتش [illegible] | گهی خون [illegible] آتش از [illegible] دریا
بیک ساعت [illegible] | بیک الماس [illegible]
گر از وصف [illegible] | ز کلک [illegible]
شه از [illegible] | بگردون [illegible]

بنوعی [illegible] لطف کف ابر نیسانش | همچون گل و سنبل [illegible]
[illegible] | در تحفه [illegible] قیصر و خاقان [illegible]
ناگاه [illegible] گرفتار کمندش | [illegible]
از رشته [illegible] | [illegible] خوبی باشد [illegible]
چون سرمه صفاهان خاک قدم او | روشن بکند چشم همه خلق جهان [illegible]

[illegible] چون [illegible] | روان شد کشتی [illegible]
[illegible] | چنان [illegible]
[illegible] | جهان شد [illegible] هزار [illegible]
[illegible] چهره روشن | نهاد [illegible]
سراسر [illegible] | برآمد [illegible] دست [illegible]
[illegible] | ز تیغ [illegible] ترک عالم [illegible]


چنانش [illegible] | تا حال [illegible] معدن و کان [illegible]
[illegible] | امروز [illegible]
[illegible] | از نور [illegible]
[illegible] خصم | [illegible] سنان [illegible]
چون [illegible] | در جنگ [illegible]
از آتش خشم [illegible] | روشن [illegible] خورشید جهان [illegible]
[illegible] | در بیشه [illegible]
از برق [illegible] | [illegible] مهتاب [illegible]
[illegible] جنگ روان [illegible] | [illegible] روان [illegible]
در جنگ [illegible] | [illegible] خصم [illegible]
از سر [illegible] | از [illegible]
با خاک [illegible] | [illegible] زبان [illegible]

منه

بادامد و آراست زمین را و زمان را
تا خاک شد ز آتش گل باب انیک
آذر ز دریا برون تاخت چو اسپه
یک سر سپه در زمین رفت چه رنگین
از مقدم نوروز دل افروز کنون هیچ
بستند صف لاله و گل لاجرم بکنش
ابرش به رهش لؤلؤ تر ریخت بهایی
گل رست و ز شوق رخ گل بلبل سرمست
این سان که گل سرخ فروزان شد چو خور
لاله هم چو گل یار است که گفت
در چمن گل سرخ فتاده ست به سینه

بهاریه

کهواره دم صبح تازه دگر باره جهان را
باد آمد و آراست زمین را و زمان را
آزاد چه زد او چرک داد عنان را
اسپهبد نوروز فرو بست میان را
در ساحت گلزار اثر نیست خزان را
مرغان چمن باز گشادند زبان را
چون لاله نو خواسته بگشاد دهان را
در باغ دمی می‌نکند ترک فغان را
ترسم که کند گم برلو نام و نشان را
مشکین شد معطر همه اطراف مکان را
باد آتش رخشنده قرین آب روان را

شوکت بجنب پرچم فرشش شد مقیم
ابیش از چشم غلامان شاید کند نگاه
طبع لعبه او شد چیره بر ببره
ترسد ز بیم تیغش شهباز در فرار
ببر از فروغ روشن کوکب تو زکب
کریم پس از شنا نشسته حکایت
یکی تن ز محرمان شه از راه مهر گفت
سی دو با قرص و جعفر اکبر زد
از فکر خویش او ساختن از صنع نغز
گفتند در جواب که ما عاجزیم سخت
تو میده شد ز هر کسی و سوی اصفهان
زن حاجی بزرگ منش کاشان فروجه
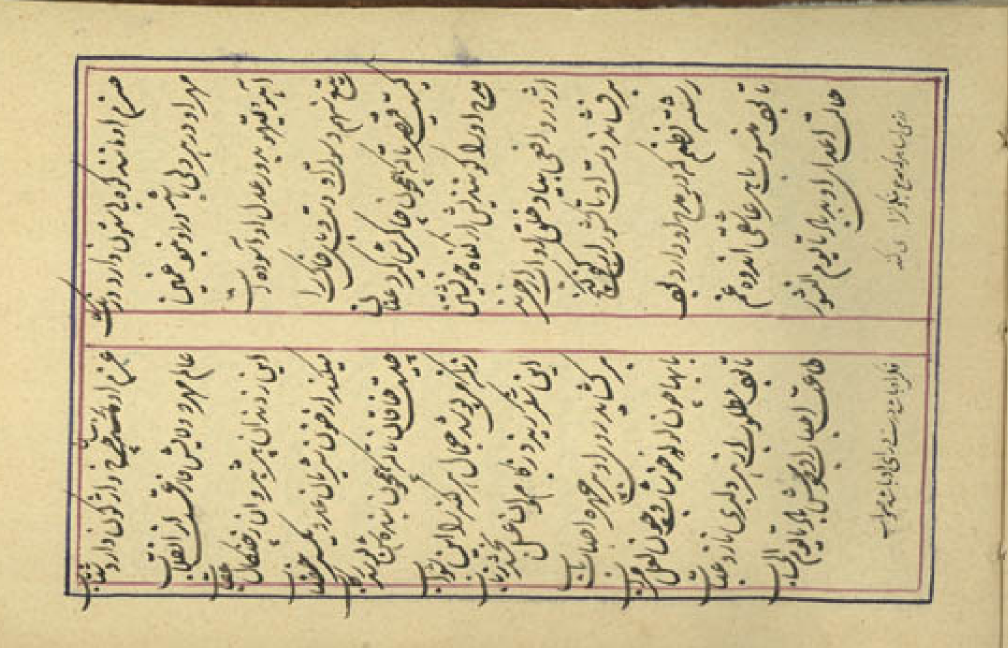
نصرت قرین رایت فتحش لعبه دوام
خفتش ز نور حور را شاید کند نگام
شاهین به ور او مرغ به تخته برجام
لرزد در نهیم [illegible] هرغام در کنام
چرخ از دوام عمرش گوید تهمه دوام
کز استماع او غم دل می‌شود تمام
سازد ز صنع نغز [illegible] از بهر چار امام
مرغ [illegible] سر رونق و نظام
در هر دیار داد به هر بهتری پیام
کار بزرگ مرد نیاید ز طفل خام
بنوشت نامه به دهد عز و احترام
الحکم و علیش است منعفا و علیش سلام

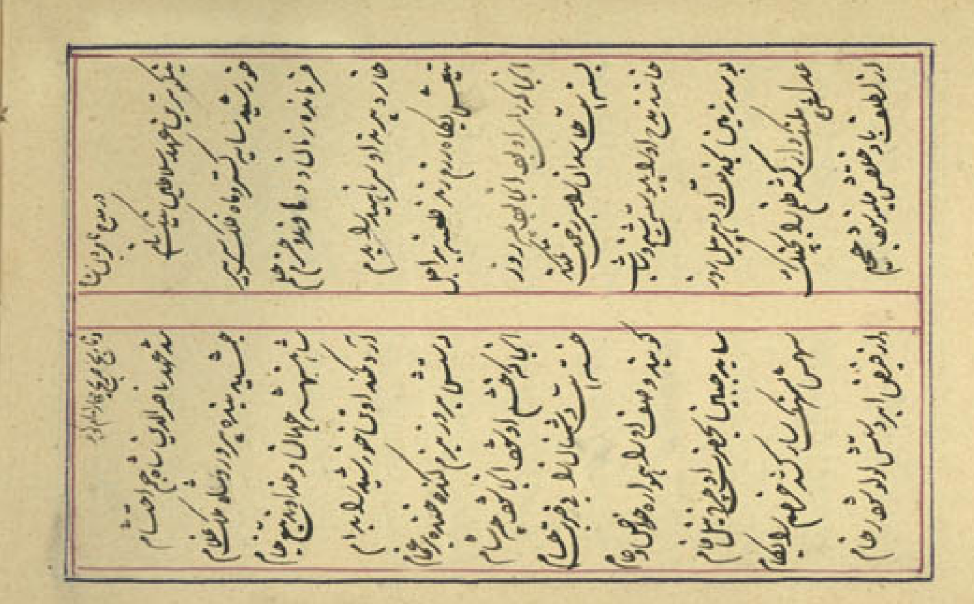
چون کهوی خوبان گل اندام دل آرام
وقفیست که در گوشه گلزار گلستان
بود عجب از رسب باد بهاری
امسال نزار بود ساحت گلشن
روز بس که از عطر گل و سنبل مشکین
از آن رخ چون لاله نسازند بوسه دمادم
ز نسبه مگر خاک ز تیغ شه عالم
این شاه جهان جو که سموم سخط او
در خاک فرو مرده و البرز اگر او
گر بحر فهرش تن کس نیفشارد
بس جانان شکر او ز صلابت
وصف کف زربار و راکه بکویم
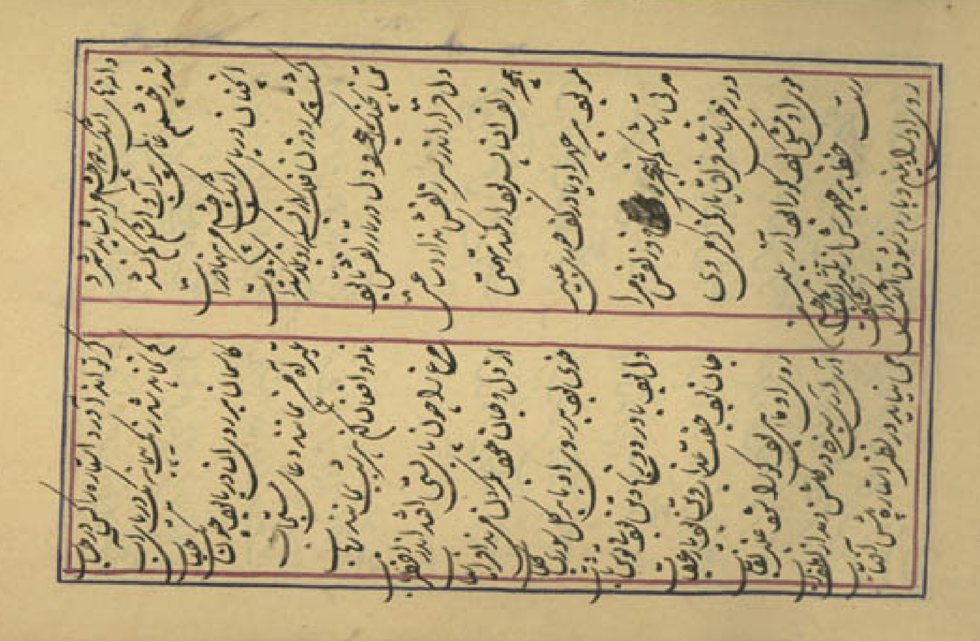
خرمی بوی که نکهت سنبل و جانزا
با عیش سپید قرین پرده جوانزا
خوی و روش ایشان بحث جه انزا
از خرمی ارحفظ رند باغ جنانزا
از شرم فرو بنده عطار و کاشانزا
ابدون که بباراست صبا لاله ستانزا
لیکن که نه جهان کرد همه راز نهانزا
چون آتش سوزنده کند آب روانزا
بر برزدی از خشم زند گرز گرانزا
چون سرمه کند در بدن او ستخوانزا
بی توش و توان کرده تن شیر ژیانزا
گویند که حاجت به بیان نیست عیانزا

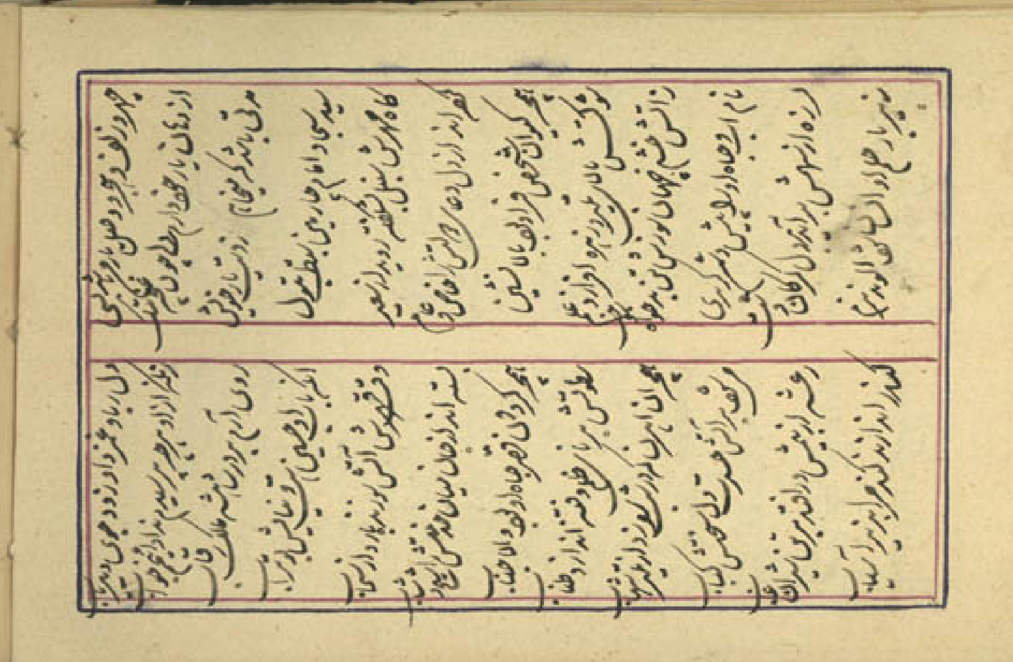
گیتی کار از تو آید نه بدیده دیگری
حاجی محمد این پیام دل افروز را شنید
استاد شهر بیک جا فراز کرد
از شعر بیک عباس آنکو بشست خویش
شد ساخته ز آهن و پولاد یک ضریح
ناگاه حاسدی زحمه بهر سیم و زر
شه بشنید این و دانست که حکمی صحیح
آری رحیم [illegible] از نقطه رحیم گم گشت
آن حاسدی که گوییم هست از عجم
بار دگر شد ضریح تمام اندر انجمن
تاریخ از برای ضریح انگه آورید
گر آن میانه رمز شیرین کلام گفت

کوشش برای این هنر تازه کرده‌ام
یک چند کرد خواب خورش حرام
گفتا کنید سخت در این کار اهتمام
پولاد را ز موم کند نرم تر مدام
چون باره سپهر برین سخت و با دوام
تا آنکه شرم از آن بجز آنام
هر جا که رفت و دم زد شد راند زمان نقام
باز آند بر کریم شد و مورد مدام
یارب بحق خویش از او گیر انتقام
گفتم به شاعران سخن گوی خوش کلام
گیتی است تا دمی که قیامت کند قیام
تاریخ شد ضریح چهار امام
١٢٣٦







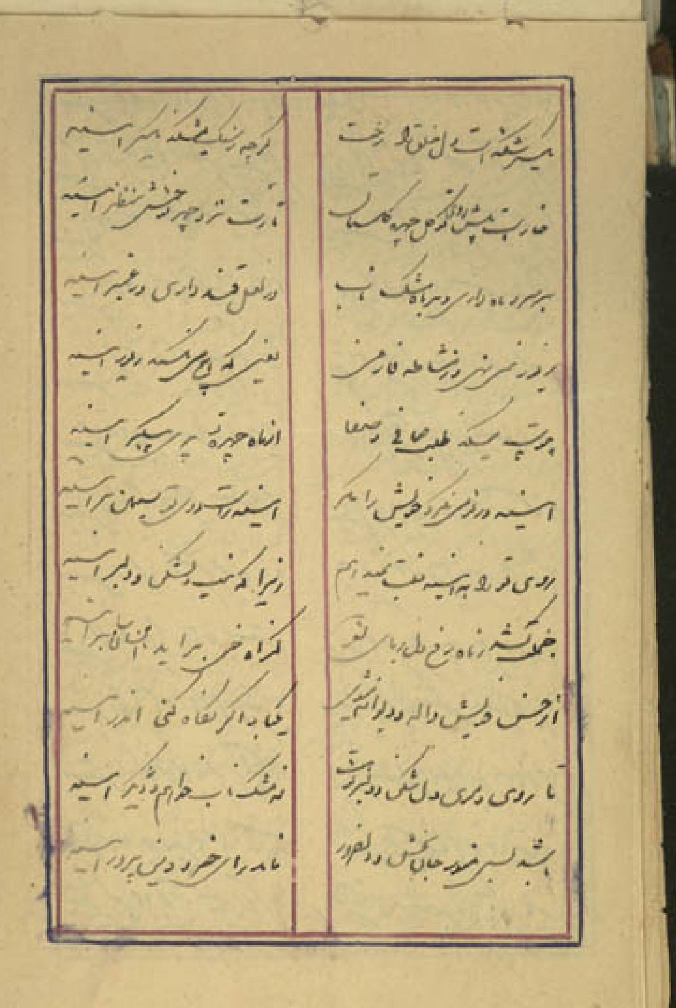


سبط رسول امام سوم صهر حسین | هر دم ... است یا رخ او مهر آینه
حب تیغ او که کرده خصم را یتیم | بنشسته ام که باشد غبار در آینه
گردون غبار آلود از سم اسب او | از غبار گیرد در صرصر آینه
آنجا که هست ظلمت خشم و عتاب او | تاریک تر بود ز دل کافر آینه
دریا و کوه [illegible] گردن [illegible] | بیننده [illegible] آینه
[illegible] آسمان | [illegible] آینه
[illegible] خواهد اگر که [illegible] | کور است کو [illegible] آینه
در دست چونکه گیرد تیغ [illegible] | کونین بود [illegible] خاور آینه
[illegible] رشته [illegible] | چون آن که با فروغ [illegible] آینه
[illegible] که جاه [illegible] او | وان [illegible] ماه خور آینه
[illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | [illegible] آینه
ذات شریف او [illegible] | [illegible] که فرق دارد [illegible] آینه

ز آفتاب و ماه فروزان تر [illegible] | یکذره [illegible] رخ او فر آینه
[illegible] | [illegible] گران [illegible] آینه
از جبهه [illegible] روشن تر آفتاب | در چهره [illegible] نیکوتر آینه
[illegible] | [illegible] آفتاب روی خوش دلبر آینه
باشند محرم همه کس [illegible] او | [illegible] آینه
هنگام خواب [illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | انسان که هست در همه کشور آینه

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مردمان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بار [illegible] ادم شبهه | با [illegible] ادم خنجر
[illegible] فوج و موج [illegible] | [illegible]
[illegible] کنده | [illegible]
[illegible] کفا | [illegible]
[illegible] خاتم | [illegible] در
[illegible] باره | [illegible] دگر
[illegible] | [illegible] اسکندر
[illegible] حسام | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] تمام | [illegible]
[illegible] او | [illegible]
[illegible] | [illegible] اطهر


[illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | [illegible] آینه

فرزند گرشته ... [illegible] ... گشته ... [illegible]
جو ... [illegible] ... تیغ ... [illegible]

کسی که جان محرم ... بحیثم / بگو لکان کند سوی لشکر دلیر پسر
ز هر جنبش ... لشکر ... / سر عدب ... لشکر ... بغز
هوا در کف خورشید کرد ... آن / بدست و تیغ جهان گیر او کسی نظر
بسنگ خار بسم ... که بیگمبر او / همان کند که ... چپ ... لشکر
نشسته ابر بلا بار بر سر ... / گرفته برق جهان سوز جان ... سر
بیلس ... سپاه چپ و ... / شکفت ... که شد ... فر
پس ... لشکر ... / همی ... از ... لشکر زبان ... خبر
سر لشکر ... بیت ... لی / که است ... ابن ... سکر
برای پاس ... لشکر مردم ... / چنین ... لشکر ... سیر
سر لشکر ... حیدر سپه لشکر / علم ... حسین ... حیدر
برای کشتن و ... گروه جهت / سر نهاده ... بر ... بسته کمر
کسی ... بسوی او برای کشتن او / کسند ... لشکر ... دلور

بکربلا چه شد از جور چرخ دون پرور / که شهادت عباس زاده حیدر
برادر آمد از راه مهر و وفا / ... [illegible]
بپا سپرد عدو مر برا به فرمان / که سیر گشته ام از این جهان جیف ... کی
حسین سرور دین دید حضرت عباس / کمر ببسته به پیکار و دشمن ابتر
ز دیده اشک ... شد و با ... گفتا / که ای برادر از چشم و جان گرامی تر
تو ماه ... سکندر ... ای همچو خضر فرخ پی / اگرچه هست دو صد چون سکندرت چاکر
تو ماه ... سکندر ... آب حیات / منم چو خضر بیچاره نماید ... ایدر
سکندر از ... / مگر بیاله ... خضر ... بیغز
سکندر از ... تعجب / تو ... بدست ... ادر
برای ... اسکندر ... / تو ... بیند ... به راه اندر
برون ... تو ... / سکندر ... گشته ... سیر

از آن سپاه بوی خدا بود بوی جست / نهاد روی به غزوی ... چون شد در
بردی بود خدا پوزان ... گشید حسام / براند مرکب ره ... سوی آن ... ابر
برد خروش و از تیغ ... آتش بار / فکند برق ... بر جان او ... شرر
عمر چه دید که ... خدا ... بپا / چه گفت گفت ... مرد ... آخر
... تیغ و ... کند ... / ز راه کینه ... الیس البر
چه این شنید ... کافران ... جانب / برآمدند ز جا با حسام ... بزور بر
جنین ... اگر ان ... در / ز جا برآمد ... همچون سپند ... بر ... جمر
... باد ... اسب ... اسم / کشد و ... تیغ خدا
ز بیم ... کند ... دون / ز سم اسبش ... نوده ... جز
بعرق خصم ... برق ... دید / ... تیغ کوه ... برق ... معز
ز بر فاسدم ... چشم کردن کور / ز بانگ نعره وی ... گوش ... کر
ز دست ... تیغ عدو سوزان ... / بچشم مردم ... عمر

فلکی از ... بر شاخه درخت ... / چه خار خار ... سرشیر
تمام سال ... چون بهار ... بهار / بگر ... طراوت چنین ... سمر
نشسته ... چنین روشن / ز ... بیرون ... کوهر
غرض چه شاه ... بغیر ... / ... بیدان ... بر ... شکوفه ...
جواب داد ... در شتاب / ... شک ... کوثر
بیرد ... زمین ... سیر / تو ... ز قضا ... ابدر
چه ... فرمان ... ز ... / ز ... پیرار ... سر
نشست ... مرکب ... / چنانکه ... کهسار خسرو خاور
نهاد ... بسوی ... / تو ... سوی ... خیبر
گروه دشمن ... ماهی / بسوی میدان ... بر ...
همی ... / همی ... لشکر ... عجب ...
نجم ... خورشید خاوری ... / نهاده ... بر سر ... منغفر

... سکندر ... [illegible]
... [illegible]

دمی سر نهفت کز انجمن تیغ آن دلدار | گر بکشته یلان سپاه در کوه در

دلا چه سود که در اطراف کوه بید | بتاختند بسویش ز ایمن و ایسر

دوان بگردش از هر کرانه دشمن دون | بسان نقطه که گرد دایره او پرگر

بچوب و ناوک و پیران و دهره و زوبین | بسنگ و نیزه و پیران و صارم و خنجر

بدو شدند همه حمله ور ز راه جفا | بخون رحم دلی کو نبد در آن لشکر

دمی سرفت کز ارخم تیشه باداد | نهال عمر ورا کند دشمن از بن و بر

زدند زخم ز پس بر تن مطهر او | فتاد سر بخاک از پشت مرکب ره‌ور

بروی خاک چه افتاد با حسین گفتا | که رخت بستم ازین کاخ پر ز شر و شر

حسین بر سرش آمد و با رسم ستور | بدو استخوان تنش نرم تر ز گل بعمر

روا است در غم آن نونهال گلشن حسن | که خون بیارد از دیده گنبد اخضر

بلوک ماتم آن شاه زاده عالی | گرفت فاطمه اندر جنان ز سر معجر

بسست ز [illegible] کز آتش این سوک | فتد شراره و پاک سوزدت دفتر

ز تیغ او چه بخاک پست دشمن را | دوان بیامد تا پیش شاه تشنه جگر

که تشنگی ز کفم برده است صبر و قرار | [illegible] لشکر

[illegible] بگفت | [illegible] لب زنده کی مظهر

نشست قاسم بار دگر بر آن باره | که گاه پویه پرید بهر طرف چو پر

جهان ز از پی جنگ خصم آن جهان پیما | کشید از پی رزم سنان پر از در

ز برق تیغ [illegible] زهره | ز بیم دستش شد مات دیده اژدر

گری بجست ز هر جا بهلکه نیش | عدوی بخاک ز هر سو [illegible]

بسا پیاده که از پای پیل تن اسبان | دو رخ بخاک سیه سود با صد [illegible]

گران ز ننگ نهادند سر گرا بالین | یلان ز خاک فکندند هر طرف بستر

سم تکاور تازیش بسکه خاک افشاند | ز گرد این چه چرخ گشت تار و کدر

بسا دلیر که از بیم او دگر ره خاک | که تا نهان شود اندر مشیمه مادر

میان سینه برق صارم قاسم | نمود چون شب تیره خسرو خاور

نهاد خود بفرق و بسر غور زره | زره تو گفتی پوشید خشم کین اژدر

بسان کوه که گردد [illegible] کوه سوار | نشست بر زبر زین اسب که پیکر

ز قتلگاه سپه بحر خشم کین دیوی | نهاد در دل بسوی قاسم فرشته فر

حسین دید چو بیامد خصم ارزق [illegible] | که ره گرفت [illegible] قاسم چو سد اسکندر

برای آنکه کند دفع خطر قاسم | دعا نمود بدرگاه ایزد داور

در آن طرف بخروشید ارزق شامی | کشید نیزه به آهنگ زاده حیدر

بگشت مرکب قاسم [illegible] نیزه قاسم | پیاده ماند چه کس که بگسلد لنگر

حسین سرور دین گفت تا کی اسبی | ببر برد در بر آن نونهال [illegible]

نشست قاسم بر مرکب صبا رفتار | بدان مثابه که [illegible] در ارز

بسوی ارزق در تاخت اسب [illegible] | بسان سیل که از کوه جانب [illegible]

بتندی ارزق چون آتش [illegible] | که سیل ز آتش سوزان نمی گذارد اثر

ز تیغ تیز چنان کشت قاسم ارزق را | که آفرینش بر خواند خالق اکبر

سپس ز اسب برآمد سکندر ثانی | نکرده ز اسب [illegible] اسکندر [illegible]

تو گفتی آتشی آمد بیرون ز آب و همی | بخاک تیره فکند صد هزار گوهر شرر

که از ره کین با موج فرات ببستند | ز جا بسوی ره [illegible] چه سد اسکندر

ببر نیامد جز تیغ [illegible] | [illegible] از ایسر

همه ببستند [illegible] | [illegible] ایزد داور

فروختند بدنیا [illegible] وفا [illegible] | برای کشتن فرزند شاه محشر

همه کمان بگرفتند و تیرهای خدنگ | بران دلیر فکندند با صد [illegible]

تو گفتی ابری [illegible] | همی ببارد [illegible] تیر چو باران مطر

[illegible] | بهر یکی [illegible] انسان [illegible]

[illegible] | [illegible]

بخاک تیره فکندند [illegible] | ز راه جور و جفا [illegible]

بزد عمرو دگر [illegible] | ز راه کین [illegible] کافر [illegible]

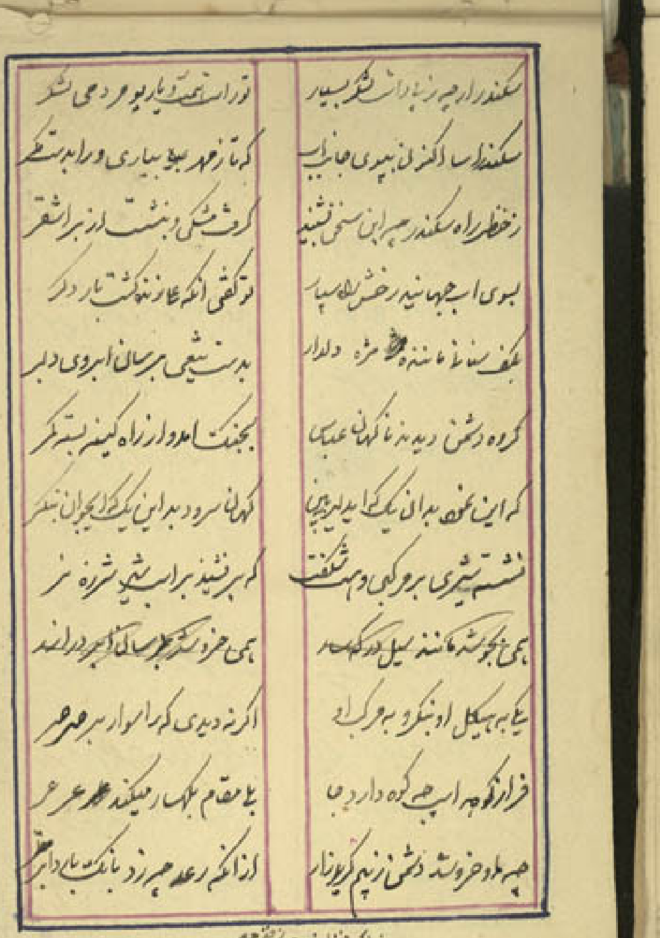
[illegible] [redacted] [illegible]



برند او بدو [illegible] علاف چون زرد — [illegible]
فلک کرد از رش ز رسان چهره به از [illegible] — زمین نشنش لرزان چه ر [illegible] افکر
شده [illegible] ز فرش چشم چرخ [illegible] — ز [illegible] بدین سال [illegible]
دران طرف [illegible] شد ز طرب [illegible] — به هر برد حمله بران کافران به کوه بر
بیا بجنبید از هر کناره چون افعی — کی برآمد از کرانه چون اژدر
بچرخ گردان پیوسته ده غبرا — ز بسکه گرد برآمد بچرخ پهناور
دران میانه جهان [illegible] — برای کشتن و اویز [illegible] کافر
گرفته [illegible] بلا راکه این [illegible] — کشیده [illegible] اجل [illegible] اخنجر
سیه گشته از دو روز کافران یکجا — تباه گشته از او جان دشمنان یکسر
رسید بانکش برکاو کنند خطرا — گذشت تیغش از کاو توده اغبر
کسی نبود که از تیغ او نخاست امان — تنی نماند که از پیش او نکرد حذر
[illegible] که رو به گریز دارد شیر — گریخته ز تیغش یلان کند اور

کدام خواجه محمد شهنشه دو سرا — شفیع روز جزا برگزیده داور
بلا بلا [illegible] اسیر [illegible] — [illegible] و اجل [illegible]
فراز کردن معمار قدر و همت او — سپهر دیگر [illegible] و زمین دگر
غلام حضرت او صد چه خسرو جمشید — گدای در گه او صد چه ایرج و نوذر
دو [illegible] به درگاه او جهاد و دیو ر — درجا [illegible] به ربار او قضا و قدر
بحکم او بود استاده توده غبرا — [illegible] او [illegible] گردنده [illegible] اخضر
شمیم مهرش سخت [illegible] — نسیم خلقش [illegible] بگیرد [illegible]
فلک [illegible] جلال و را بود [illegible] — زمین [illegible] و را بود لنگر
[illegible] نبود با ولای محمد [illegible] — [illegible]
گر [illegible] رای منیرش زمهر و ماه گرو — [illegible] کف جوادش [illegible] و بحر گرد
ز [illegible] جاهش [illegible] گشته آب [illegible] — ز وصف [illegible] مانده فلک
بچرخ جودش نیلی سپهر برده پناه — از آنکه باشد [illegible] نیلوفر

[illegible] جهب [illegible] — بغیر [illegible]
چه کرد خیل عدو [illegible] پراکنده — بسوی [illegible] دیو بند [illegible]
درون [illegible] و گرد [illegible] — به پشت [illegible]
همی [illegible] — گدای [illegible]
[illegible] نفس [illegible] — [illegible] ایم [illegible]
اگر تو آتش [illegible] — چه [illegible] چشم [illegible] نظر
چه [illegible] — چه [illegible]
اگر برای [illegible] خور و [illegible] — ز [illegible]
در [illegible] — [illegible]
[illegible] — همه چه آتش باد [illegible]
[illegible] — [illegible] سری و [illegible]
[illegible] کریم ای [illegible] — [illegible] کریم ای مالک [illegible]



سکندر از [illegible] لشکر بسیار — [illegible] لشکر
سکندر [illegible] — [illegible]
ز خطر راه سکندر چه این سخن بشنید — [illegible]
بسوی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دلبر
گروه دشمن دیده [illegible] — بجنگ [illegible] کینه [illegible]
که این [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همی [illegible] سیل [illegible] — همی [illegible]
[illegible] — اگر نه دیدی [illegible]
فراز [illegible] دارد [illegible] — [illegible] مقام [illegible]
چه [illegible] — از آنکه [illegible]

بنده رزمی تا که شد مداح او اندر سخن … بجوش آورده بشینی حجوی و عنصری
تا که کار در شاه فنند و بی همتی … تا رسم ممدوح چرخ باشد جیلد و جاکری
با ممدوی او که دهر مغنی و مشتی … با عجب او که چرخ مدور باوری

قصیده در مدح و نعت رسول انام گوید

دلا و فا مطلب زین جهان شعبده گر … که هر خفا نکند باتو هیچ کار دگر
خبر نداری از عمر و مرگ جان فرسا … گر این رسید بیا و لیک رسید بسر
قرار می نتوان چیست از آن نگریز … قرار می نتوان که از این بزور و بزر
نمی نهند ز تو کرد و دون نزار نشان … نمی هلد ز تو دنیای چیست باز اثر
تو یار خانی از اولاد و چه غیر بری … تو دوست دانی اولاد و از خصم بتر
خیال خانه فانی و مار و در پهلو … هوای آب فانی در زهر در ساغر
بزد هر زن بهره چه شوی خادم … بپیش و زنان بهره زنان شوی چاکر
الا چه ریزی بر سر تاب دیر زوال … الا چه بندی بر بستر باد بر چنبر

نهاد و بایه از خشت زیر سر بالین … فکنده بایه از خاک بزیر تن بستر
تو خود که زنگی آمدی روی بگی … تو را که آمد هادی تو را که شد رهبر
تو آفتابی در اختران مگیر مقام … تو در بیابانی در بار رکبی مسار نفر
چراغ را نفروزد کسی براه هبا … ایا نه لاله نگذارد کسی بزیر حجر
هشیر زیبا نتوان رام کرد با آهو … محیط را نتوان جای داد در فرغر
تو را ز سر جنون کس نکرد مانع چیست … تو را ز ملاذ درون کس نداده خبر
تو یار خواهی اغیار باشد ت سرا … تو دوست جوئی بیگانه باشدت در بر
صفا چه جوئی از مادم دمی بگریز … بقا چه خواهی از جان و تن ای نگر
غبار ازینه دل زات دیده بشوی … سپس دراو رخ دلبند یار را بنگر
دل از محبت اغیار بیر خا بر کن … اگر که خواهی یار آیدت هم اندر بر
ز خویش تن تو نشو دهر کسی که بر کاشانه … نمی نشیند یار او بدوستی دلبر
درون خویشتن از مهر خواجه پرسیاز … که تا غبار رهت را کنند کحل بصر

موج بینش کرچه بنده از ولای او مدد … مبغوض این چرخ کرو اندو دگر پیل افکنا
زرد از نور روی اوست خورشید و مها … شد از بوی خلق اوست مشک و لادنا
از دل و جان بنده فرمان او باشد همه … روز گار سفله و گردنده چرخ بی منا
در حرم او ندارد ره عدوی دیو خو … ره ندارد در بهشت جاودان اهرمنا
گوهر و زر چون رسید اندر کف قرابتی روی … با بهاشه این دو دون بجو دان در معدنا
دست او را ابر اگر گفتم خطا کردم که ابر … در جا شد کوه که زر بارد همی منا
دشمنش را کوفت اندر رزم حشمش بنگرد … کرده بهوی و برقی از گرد و گردان جوشنا
سوسن اندر باغ گوید مدح او با صد زبان … گرچه در خامه هیچ بیند اورا الکنا
عرصه میدان مدحش بار و گرد علی … نا قیاست فکر بکرم گر بچاند تو سنا
مینواند گشت گرد کفش او حاسد ولی … گر که بتوانم بچهار ایشت دیرپا منا
شام نا باشد چو مه ظرجان دل کن … روز تا باشد چو روی شاهدان پرفنا
چهره اعدای او باشد چو شام تاری با … عارض احباب او باشد چو روز روشنا

چون دو نان سرده گرچه اندرون خوان او … ماه تابان با درخشان افق سه خاوری
کرده بر چشم و سر شاهان علا افتدار … گرد راهش کلاه و خاک قدمش افسری
من اگر او را خدا خوانم نمی باشد شگفت … زانکه اندر مذهب ما نیست این بازیگری
کاروان فکر من بر قصر جاهش کی رسد … کاو این منزل بود گردنده چرخ چنبری
جان کسی فانی نخواهد شد نیا بیچ فنا … مر شش از پیش اجل سدی کند اسکندری
میکند از هم جدا شیر برفاسای و … بر سر دشمن کند الوند کوه معجزی
زاب دریا خشم جان سوزش بر انگیزد … خشم او هر جا بود دان جاکند اسازری
بنده فرمان او بوده است بزدوه اقتاب … جاکر درگاه او گشته است ماه و مشتری
مدح او را خوانند در باغها مرغ هزار … وصف او را گوید اندر راغها کبک دری
جور او بهتر بود از جاه و فر خسروی … رنج او خوشتر بود از گنج و مال قیصری
مهر زیر سایه رایش شده با فر و جاه … کار رای روشنش بوده است زده پروری
دفتر مدح او ناصر خوانی نوشت … گر خطا عور کند کلک و گردون دفتری

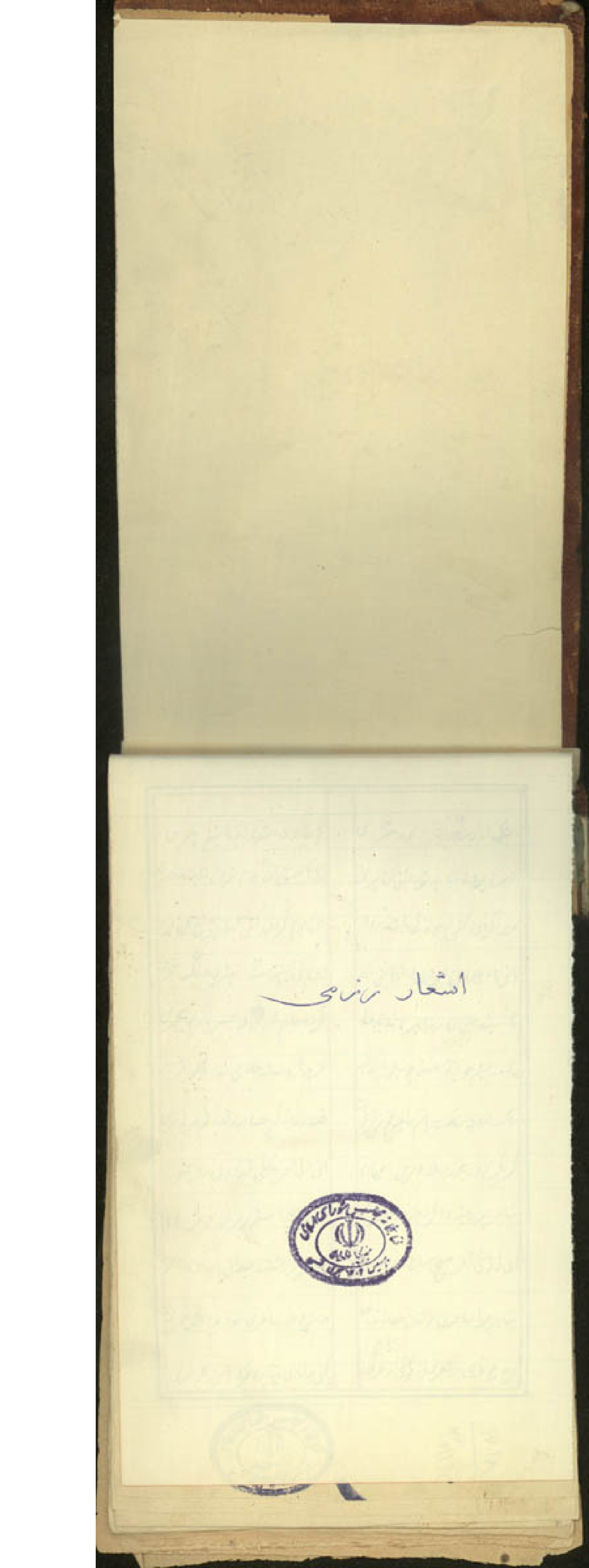
منی ای برده ... [illegible] ۵ ... هر جای تو ...



شکوه دارم از جور چرخ و جور مشتری / کز جفای آن ستمگر من نبینم جز [illegible]
از سر بیرون نباید شور عشق آن پری / زانکه عشق آن بت شیرین نباشد سرسری
مدح کردن کس ز خواند کی باشد روا / من بوم کردن کسی اما ز رخ آن پری
بانی و با جان من ابروی و مژگانش کند / این بلی پیوسته شهری و دلکش مجری
تا سپند خال آن زیبا پری را دیده‌ام / کرده جانم از رخی و جسم زارم مجمری
زان سبب چشم خوبانی هستم چو نیلوفر در آب / از چه از دست جفای کند نیلوفری
رنگ زرد و اشک سرخم با چشم کی گردد خوش / قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری
گر بگیرم در بغل خدم بلاد درین جهان / ای دل آخر تا بکی اندوه بیجا میخوری
شاعری را پیشه خود کرده‌ام در روز و شب / در تمام کارها هستم گرفتار دبری
ای که گوئی شعر هیچ است و ندارد فایده / شاعری را زشت میدانی بیان شاعری
شاعری را ساحری خواندن خطا باشد خطا / حاش لله ساحری خود بود پیغمبری
رخ مپیچ ای ز شعر و باز گوی از مردمی / کی بدانای بیارد کرد با من همسری

از سر وصف او کم نمی‌باشد چو او / سرو قدی در خطا و گلرخی در ارمنا
سوختم چون سوسن با شمع است ولی باشد شکفت / کان پری رخسار باشد شمع و معبود منا
گفتم بزم لا [illegible] پیچ رسد از دشمنا / گفت خوبان پری رخ را نباشد دشمنا
ای مه به روی در چاه عشقت هستم اسیر / رستمی کی او از چاهم برون چون بیژنا
دوری از من کرده‌ای و در فراق روی تو / گر بمیرم من بود خون منت در گردنا
[illegible] ز بزم ار شود سیلی دلت شود شکفت / زانکه گردد بزم از سوزنده آتش روشنا
در مراد دلت هجران خود خواهی گذاشت / شکوه از دستت برم پیش عزیز دو دمنا
قبله هستم امام ثامن و ضامن رضا / آنکه کمتر بنده‌اش باشد قباد و بهمنا
در دو چشم من جمال مدح او باشد سمع / آری آری گوهر اندر بحر دارد مسکنا
روز بیرون که بیند ای او سوا شود / گر شب تاری کشد او بر چهره خود دامنا
خشم او گر سوی دشمن افکند یک گوشه چشم / تنگ گردد جهان بر او ز چشم سوزنا
گر شود دست او اگر شود در حال خونین / جای باران خون دل میبارد ابر بهمنا

مسکر عقل دی گوئی چو من عاقل کی است / تو ز هر نادان که هست اندر جهان نادان تری
طلعت مه چهرگان و نغمه مرغان مست / از برای تو چه حاصل چونکه کوری و کری
شاعران رند و دانا و رگی خواهد گواه / شعر گفتن باشد از دانائی و دانشوری
گر کسی خواهد که از اسرار حق آگه شود / کو برو یک چند چو ما شاعری کن شاعری
فضل و دانش را خریداری اگر خود چه باک / گوهر از بر قیمتی کی هست او را مشتری
~~فهم و دانش [illegible] مردم خواه~~ / ~~چهره [illegible]~~
این چنین هرگز نخواهد ماند دور روزگار / لیک یک چندی هم باید کردن صابری
[illegible]
پیش دانا کی هم خواهم برم این جمع را / تا بیابان ما کند از راه احسان داوری
لیک آن دانا علی شاهنشه دنیا و دین / آنکه بر درگاه او کرد آسمان کردن چاکری
گر ز خشم او بری نامی برابر کوه / کوه مانند پر کاه شود از لاغری
خاک شد خون در تن دشمن ز بیم تیغ او / آتش است آن تیغ و آتش را نباشد [illegible]
سر که چون خاک سر در زیر پای او نهاد / بر سر هر سر فرازی یافت قدر و سروری


اشعار رزمی

